اراده‌ای که هرگز جا نماند

جانباز مشهدی که پاهایش را در چزابه جا گذاشت گام‌های بلندی در عرصه پزشکی و ورزش برداشت

یوسف حیدری
روزنامه نگار

پاهایش را در چزابه جا گذاشت اما غیرت و امیدش را هرگز. وقتی فهمید دیگر پاهایش او را همراهی نخواهند کرد تصمیم گرفت تا مسیر زندگی اش را تغییر دهد. مسیری که به سکوهای قهرمانی در علم و ورزش ختم شد و او را در جایگاهی قرار داد تا با همه وجود به جانبازی اش افتخار کند. سخن از مردی است که برای همین آب و خاک بخشی از وجودش را تقدیم کرد ولی هیچ گاه از حرکت باز نایستاد. مردی که در میان مدال های رنگارنگی که در عرصه های مختلف ورزشی و علم به گردن انداخته است بهترین آنها را مدال جانبازی می داند. هنوز هم خودش را مدیون کشور و مردم می داند و می گوید بازهم اگر در شرایط جنگ قرار بگیرد برای دفاع از کشور با همین پاهای مصنوعی در جبهه حاضر خواهد شد. دکتر غلامحسین صاحب کار جانباز ۷۰ درصد یکی از هزاران جانبازی است که برای دفاع از کشور بخشی از وجودشان را تقدیم انقلاب کرد و با وجود نداشتن دست و پا در عرصه های مختلفی مانند علم و ورزش به موفقیت های بزرگی دست پیدا کرد. او پس از جانبازی و از دست دادن دو پا ادامه تحصیل داد و با موفقیت در عرصه چشم پزشکی به عنوان جراح مشغول طبابت است و در کنار آن نیز در ورزش شنا به موفقیت های بزرگی در عرصه ملی و بین المللی دست پیدا کرد. او این روزها در ۵۶ سالگی با مدیریت تحقیق و توسعه کارخانه تولید لوازم چشم پزشکی، ورزش شنا را در عرصه قهرمانی ادامه می دهد و در کنار همسر فداکار و چهار دختر و شش نوه اش خود را یک انسان خوشبخت می داند.



پاهایی که جاماندند

با شروع جنگ آرام و قرار نداشت. او و صدها هزار جوان همسن و سالش با اشاره امام خمینی(ره) لباس رزم به تن کردند تا کشور را از تجاوز بعثی‌ها نجات بدهند. می‌گوید تنها یک قدم تا شهادت فلاصله داشتم اما این فیض بزرگ نصیب من نشد و شاید این مصلحت بود که بمانم تا برای کشورم در سنگر دیگری تلاش کنم. دکتر صاحب کار هنوز هم لحظه جانبازی‌اش را به خاطر دارد. لحظه‌ای که آرامش عجیبی همه وجودش را فرا گرفته بود و احساس می‌کرد همه دنیا به او لبخند می‌زنند. او از روزهای جبهه و جنگ این‌گونه یاد می‌کند. سال ۴۱ در خانواده‌ای پرجمعیت به دنیا آمدم. ۹ خواهر و برادر بودیم و من فرزند دوم خانواده بودم. پدرم بنا بود و در تهران زندگی می‌کردیم. دوران ابتدایی در تهران تحصیل کردم و از آنجایی که اصالت مشهدی داشتیم قبل از انقلاب به مشهد مهاجرت کردیم. فارغ التحصیلی‌ام از دبیرستان با شروع جنگ همزمان شد و من وارد سپاه پاسداران شدم و سال ۵۹ به جبهه رفتم. اوایل جنگ در کردستان بودم و سال ۶۰ و ۶۱ به جبهه جنوب رفتم. در آن روزها من و صدها هزار جوان همسن و سال من تنها به دفاع از کشور و بیرون کردن دشمن از خاک وطن فکر می‌کردیم. اردیبهشت ماه سال ۶۱ به عنوان دیده‌بان در منطقه عملیاتی بیت المقدس مشغول رصد دشمن بودم. در منطقه چزابه همراه یکی از رزمنده‌ها که بی‌سیم‌چی بود از خط عبور کردیم تا بتوانیم نیروهای عراقی و تجهیزات آنها را ارزیابی کنیم. به نزدیکی دشمن رسیده بودیم که آنها متوجه شدند و شروع به تیراندازی کردند. مجبور شدیم داخل سنگرهای عراقی‌ها برویم. به خاطر دارم که به بی‌سیم چی گفتم مراقب مین‌ها باشد. شدت آتش دشمن هر لحظه بیشتر می‌شد. دوم اردیبهشت ماه بود و آفتاب با حرارت زیادی می‌تابید. در یک لحظه از سنگر بیرون آمدم و به طرف خاکریز حرکت کردم. صدای انفجار به همراه نور مرا از زمین بلند کرد. وقتی زمین خوردم متوجه شدم که روی مین رفته ام. لحظه خاصی بود. با دیدن پارگی شلوارم متوجه شدم که پاهایم قطع شده است. خونریزی شدیدی داشتم و تشنه بودم ولی با وجود این حس خوبی داشتم. آرامش خاصی پیدا کرده بودم و احساس می‌کردم همه دنیا به من لبخند می‌زند. آن آرامش را تا به امروز تجربه نکرده‌ام. هوشیار بودم و سعی کردم خودم را از خاکریز پایین بکشم اما پایی نداشتم که مرا همراهی کند. روی زمین دراز کشیدم و از دوستم خواستم تا به دیگر رزمنده‌ها اطلاع بدهد. دو ساعت در آن وضعیت روی زمین بودم و احساس می‌کردم روحم به آسمان رفته و همه چیز را از آن بالا می‌دیدم. شهادتین را زیر لب خواندم و چشمانم را بستم. دو ساعت گذشت تا اینکه چند نفر از فرمانده‌ها که برای شناسایی آمده بودند مرا پیدا کردند و با یک وانت مرا به سوسنگرد منتقل کردند.

وی با یادآوری روزهایی که در بیمارستان سپری کرد، ادامه داد: تا لحظه‌ای که به اتاق عمل رفتم به هوش بودم و می‌دیدم که پاهایم از بالای زانو متلاشی شده است. چند دقیقه بعد بیهوش شدم و روز بعد وقتی به هوش آمدم پتو را کنار زدم و دیدم که دیگر از پا خبری نیست. مرا به اهواز و از آنجا نیز به تهران منتقل کردند و بعد از مدتی نیز به مشهد منتقل شدم. روزهای بسیار سختی بود. روزهایی که با تب و لرز و کاهش سطح هوشیاری همراه بود. چهار ماه در خانه بودم و همسرم با همه وجود از من پرستاری می‌کرد. بعد از آن به بنیاد شهید و جانبازان رفتم و پای مصنوعی گرفتم. بهترین خاطره آن روزها سفر مکه بود. در کنار کعبه از خدا به خاطر اینکه لیاقت جانبازی را به من داد تشکر کردم.

اراده‌ای که ماندگار شد

زندگی از نگاه این پزشک جراح پر از فرصت‌هایی است که باید از همه آنها استفاده کرد. لحظه‌هایی که ما باید خالق آن باشیم و هیچ‌گاه تسلیم نامرادی‌ها و مشکلات نشویم. او همین مسیر را انتخاب کرد و بعد از جانبازی سعی کرد در عرصه‌های دیگر به موفقیت برسد. دکتر صاحب کار از روزهایی گفت که دلش برای جبهه‌ها تنگ می‌شد اما با پذیرفتن واقعیت سراغ درس و دانشگاه رفت. وقتی تصاویر جبهه را از تلویزیون می‌دیدم دلم برای جبهه پر می‌کشید اما باید واقعیت را قبول می‌کردم. نمی‌خواستم تسلیم روزمرگی بشوم. به یکی از آموزشگاه‌های تعمیر لوازم برقی رفتم و پس از گذراندن دوره‌های آموزشی، کار تعمیرات رادیو و تلویزیون و وسایل برقی را انجام می‌دادم. در گوشه‌ای از خانه برای خودم کارگاهی دست و پا کرده بودم و در آنجا کار تعمیرات لوازم برقی انجام می‌دادم. دو سال از زمان مجروحیتم می‌گذشت تا اینکه با پیشنهاد یکی از دوستان جانبازم مسیر زندگی‌ام تغییر کرد. او پیشنهاد داد ادامه تحصیل بدهیم. بلافاصله قبول کردم و سال ۶۳ در کنکور شرکت کردم و با رتبه ۲۵۰ در رشته پزشکی دانشگاه مشهد پذیرفته شدم. احساس می‌کردم مسیر تازه‌ای در برابر من قرار گرفته است و باید در آن گام برمی داشتم. هفت سال با شوق فراوان در رشته پزشکی تحصیل کردم و در کنار آن نیز همراه تعدادی از دانشجویان و استادان کارهای تحقیقاتی روی ضایعه نخاعی انجام می‌دادم و همین امر باعث شد از سوی بنیاد شهید به عنوان مسئول مرکز نخاعی تهران منصوب شوم. در کنار این فعالیت از آنجایی که علاقه زیادی به جراحی داشتم تحصیلات تخصصی‌ام را در رشته جراحی چشم ادامه دادم. در این سال‌ها هیچ‌گاه اجازه ندادم که نداشتن پا مانعی برای ادامه راه من باشد و همیشه از وضعیتی که داشتم خوشحال بودم و می‌دانستم که باید بیشتر از افراد سالم برای رسیدن به هدف تلاش کنم. از سال ۷۲ تا ۷۶ دوران تخصصی چشم را گذراندم و سه سال بعد، در بیمارستان هاشمی‌نژاد مشهد مشغول فعالیت شدم. سه روز در هفته بیماران منطقه محروم مشهد را ویزیت و جراحی می‌کردم و در کنار آن همراه برادرم مرکز تولید لوازم و داروهای چشم پزشکی را راه اندازی کردیم و من به عنوان مسئول تحقیق و توسعه مشغول فعالیت شدم. از اینکه می‌توانستم برای مردم کشورم مفید باشم خوشحال بودم.

> در این سال‌ها هیچ‌گاه اجازه ندادم که نداشتن پا مانعی برای ادامه راه من باشد و همیشه از وضعیتی که داشتم خوشحال بودم و می‌دانستم که باید بیشتر از افراد سالم برای رسیدن به هدف تلاش کنم. هنوز هم خودم را مدیون مردم و کشورم می‌دانم و همیشه تلاش کرده‌ام که فرد مفیدی باشم و برای سربلندی کشورم و مردم تلاش کنم

سکوی قهرمانی

رسیدن به سکوی قهرمانی و برافراشتن پرچم سه رنگ ایران آرزویی بود که غلامحسین صاحب کار در کنار موفقیت علمی به آن دست پیدا کرد. هنوز هم روزی را که با پیشنهاد یکی از دوستانش وارد استخر شد و شنا کرد به خوبی به یاد دارد. می‌گوید: وقتی برای دوره تخصصی چشم پزشکی درس می‌خواندم همه زندگی‌ام درس و کتاب شده بود به طوری که روزانه ۱۸ ساعت درس می‌خواندم. از لحاظ روحی خسته شده بودم. یکی از دوستانم پیشنهاد جالبی داد. او گفت به استخر برویم و شنا کنیم. نکته جالب این بود که من شنا بلد نبودم ولی با وجود این پیشنهاد او را پذیرفتم. آن روز را فراموش نمی‌کنم. جانبازان و معلولانی که در میان آنها قطع نخاعی هم بود به‌خوبی شنا می‌کردند. به غرورم برخورد و به آب زدم. همان جلسه اول تا آستانه غرق شدن هم پیش رفتم. از فردای آن روز یکی از مربیان دلسوز استخر نکات جدیدی را به من آموزش می‌داد و با حمایت و تشویق‌های او و تلاش‌های خودم در چهار ماه وارد مسابقات شدم و اولین موفقیت را با کسب مدال برنز لمس کردم. حس خیلی خوبی بود. تمرینات را ادامه دادم و بعد از مدتی وارد تیم ملی شنای جانبازان و معلولان شدم و در رقابت‌های مالزی به مقام دوم رسیدم. تورنمنت آلمان یکی از میادین مهمی بود که در آن چند بار شرکت کردم و در مجموع ۱۹ مدال از این تورنمنت در مواد مختلف شنا گرفتم و امسال نیز در این رقابت‌ها شرکت خواهم کرد. وقتی پرچم ایران مقابل من بالا می‌رفت حس خیلی خوبی داشتم. هنوز هم خودم را مدیون مردم و کشورم می‌دانم و همیشه تلاش کرده‌ام که فرد مفیدی باشم و برای سربلندی کشورم و مردم تلاش کنم. البته همه این موفقیت‌ها را مدیون همسری هستم که همیشه یار و همراه من در همه پستی و بلندی‌های زندگی بود. امروز در کنار او و چهار دختر و شش نوه‌ام احساس خوشبختی می‌کنم و امیدوارم بتوانم به همه اهداف بزرگی که در زندگی دارم برسم.



عکس‌ها: گروه زندگی



عکس: گروه زندگی

قصه مرگی که زندگی بخشید

سحر اسدی
روزنامه نگار

اعضای بدن مرد ۳۰ ساله‌ای که مرگ مغزی شده بود زندگی دوباره‌ای به ۴ بیمار نیازمند بخشید و لبخند را به چهره درد کشیده آنها نشاند.

رسم مهربانی چیزی بود که علی‌اصغر از همان کودکی آموخته بود. همیشه دوست داشت به دیگران و کسانی که توانایی ندارند کمک کند و همین مهربانی باعث شد در ۳۰ سالگی و بعد از مرگ نیز امیدبخش دل چند خانواده باشد. وقتی اعضای خانواده در شرایط سخت باید مهم‌ترین تصمیم را برای اهدای اعضای بدن علی‌اصغر می‌گرفتند پیدا شدن نام و مشخصات او در میان داوطلبان اهدای عضو باعث شد تا آرامش خاصی بر دل همه حاکم شود.

علی‌اکبر سجادی برادر بزرگتر خانواده از مهربانی برادرش و تصمیم او برای اهدای اعضای بدنش بعد از مرگ مغزی گفت. ما ۶ برادر هستیم و علی‌اصغر فرزند پنجم خانواده بود. همیشه علاقه زیادی به کمک کردن داشت. مدتی قبل گروهی با حضور اعضای خانواده ودوستان در فضای مجازی تشکیل داده بودیم و هر از چند گاهی برای کمک به یک نفر که وضعیت مالی خوبی نداشت در گروه پیغام می‌گذاشتیم و علی‌اصغر همیشه نخستین نفری بود که برای کمک کردن داوطلب می‌شد. ۱۰سال قبل وقتی پدرمان از دنیا رفت او همیشه نگران مادرمان بود و سعی می‌کرد تا کنارش باشد. بعد از ازدواج نیز در همان خانه‌ای که مادرمان زندگی می‌کرد زندگی مشترک خود را آغاز کرد و می‌گفت بهترین لحظه زندگی‌ام وقتی است که مادر کنارم باشد.

وی ادامه داد: از چند سال قبل به‌عنوان نگهبان در یک شرکت مشغول به کار شده بود. روز حادثه مثل همیشه در شرکت مشغول نگهبانی بود که همکارش متوجه وضعیت بد جسمی او می‌شود. همکارش به ما گفت علی‌اصغر دچار مسمومیت غذایی شده بود و بلافاصله با اورژانس تماس گرفتند و بعد از اینکه اورژانس بالای سر برادرم آمد به خاطر وضعیت وخیمش او را به بیمارستان لقمان حکیم منتقل کردند. با تماس همکار برادرم خودمان را بلافاصله به بیمارستان رساندیم. پزشکان به ما گفتند ضریب هوشی علی‌اصغر کاهش پیدا کرده و مرگ مغزی شده است. تا به آن روز اطلاعات زیادی درباره مرگ مغزی نداشتیم ولی می‌دانستیم که مرگ مغزی یعنی پایان زندگی. روز بعد برادرم را به بیمارستان مسیح دانشوری منتقل کردند و پزشکان بعد از معاینه مرگ مغزی او را تأیید کردند. یکی از پزشکان نیز برای اینکه اطمینان ما را جلب کند دستگاهی که به بدن برادرم وصل بود و با آن نفس می‌کشید برای چند دقیقه از او جدا کرد و ضربان قلب برادرم کندتر شد. لحظات بسیار سختی بود. باید می‌پذیرفتیم که او مرگ مغزی شده و اعضای بدنش را به بیماران نیازمند می‌بخشیدیم. اما یک اتفاق باعث شد تا آرامش خاصی بر دل همه ما حاکم شود.

یکی از مسئولان بیمارستان با نشان دادن سیستم داوطلبان اهدای عضو نام برادرم را که مدتی قبل داوطلب اهدای عضو شده بود به ما نشان داد و گفت: علی‌اصغر با ثبت‌نام در این سایت اعلام کرده بود بعد از مرگ مغزی اعضای بدنش اهدا شود. وقتی متوجه شدیم این خواسته خود او بوده است همسر علی اصغر و برادر بزرگترم با امضای فرم‌های مربوطه اعضای بدن او را به ۴ بیمار نیازمند بخشیدند.

در آن لحظات از اینکه می‌دانستیم چند بیمار جوان که زندگی‌شان به مویی بند بود با دریافت این اعضا دوباره به زندگی عادی بازمی‌گردند خوشحال بودیم. مهربانی‌های برادرم بعد از مرگ نیز ادامه داشت و آخرین خواسته او نیز بخشش به دیگران بود و امیدواریم ما هم بتوانیم مثل او باشیم تا بعد از مرگ بخشی از جسم ما قبل از اینکه به زیر خاک برود بتواند زندگی دوباره‌ای به انسان‌های دیگر ببخشد.

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری در خانه‌های سفید قرار دهید که هر رقم در سطرها، ستون‌ها و مربع‌های کوچک ۳ در ۳ یکبار دیده شود

۲۸۰۶

آسان

		۳			۱	۷	۸	
۵					۴	۶		
۱	۲				۵			۴
۹	۶	۵						
				۳				
						۱	۷	۸
۳			۸				۲	۷
		۴	۵					۱
	۸	۱	۶			۵		

۶	۳	۵	۸	۴	۲	۱	۷	۹
۱	۲	۷	۳	۹	۵	۴	۶	۸
۸	۹	۴	۶	۱	۷	۲	۵	۳
۷	۸	۱	۲	۵	۶	۹	۳	۴
۲	۵	۶	۹	۳	۴	۸	۱	۷
۳	۴	۹	۷	۸	۱	۵	۲	۶
۴	۶	۳	۵	۲	۸	۷	۹	۱
۹	۱	۲	۴	۷	۳	۶	۸	۵
۵	۷	۸	۱	۶	۹	۳	۴	۲

متوسط

				۷		۴		
۸			۹				۲	
۳		۷		۵		۸		
۵		۶				۹		۲
	۷						۵	
۱		۹				۳		۷
		۴		۱		۶		۳
	۳				۲			۴
		۱		۴				

۶	۷	۹	۲	۴	۳	۱	۵	۸
۴	۱	۵	۹	۶	۸	۷	۳	۲
۳	۸	۲	۷	۱	۵	۴	۶	۹
۸	۲	۳	۵	۷	۴	۶	۹	۱
۷	۵	۱	۶	۹	۲	۳	۸	۴
۹	۴	۶	۸	۳	۱	۲	۷	۵
۲	۶	۷	۴	۵	۹	۸	۱	۳
۱	۹	۸	۳	۲	۶	۵	۴	۷
۵	۳	۴	۱	۸	۷	۹	۲	۶

سخت

		۵						
	۸				۴		۱	
۴			۳			۹	۶	
		۱		۶			۸	۹
				۲				
۸	۴			۹		۷		
	۷	۹			۵			۸
	۵		۶				۲	
						۵		

۱	۶	۵	۹	۸	۷	۴	۲	۳
۸	۹	۳	۶	۴	۲	۷	۵	۱
۷	۴	۲	۵	۳	۱	۶	۸	۹
۹	۳	۸	۱	۶	۵	۲	۴	۷
۲	۵	۱	۷	۹	۴	۳	۶	۸
۶	۷	۴	۳	۲	۸	۱	۹	۵
۵	۲	۶	۸	۷	۳	۹	۱	۴
۳	۱	۹	۴	۵	۶	۸	۷	۲
۴	۸	۷	۲	۱	۹	۵	۳	۶